

درفندگی مرد ، روزهایی هست که بی وجود زن میگذرد ، در این حال ، دلی که از عشق تهی است ، همچون پرندگی سرگشته‌ای است که بر سر هر درخت و در بن هر شاخسار ، در اندیشه‌ی آشیان است . اما پرندگی رمیده دلی که همواره در آرزوی گلستانهای عشق ، پرواز میکند آیا به آسانی میتواند در میان شاخ و برگ هر درخت و در بن هر شاخسار آشیان کند ؟

فخستین بار در یکی از این روزهای تهی بود که او را دیدم ، شنیده بودم که او هم روزگاری عاشق بوده است ، ولی نه عشقی همچون همه‌ی عشق‌ها ، و نه عاشقی همانند همه‌ی عاشقان ، بلکه از آنان که بادل و جان عاشق میشوند و جان و مال در ره عشق از کف مینهند . محبوب او از عشق او داستانی ساخته بود که اگر هم همه آنرا نخوانده بودند ، داستان آن داستان را شنیده بودند .

این سابقه ، اگر در نظر آنانکه برای زن ترازوی «نجابت‌سنجی» دارند و خود وزنه‌ی آنرا کم و زیاد میکنند ، سابقه‌ی درختانی نبود ، در نظر

من مزبشی بود، مزیت پا کباختگی و صداقت در راه عشق و شهامت، در باز گفتن
راز دل ...

اگر من نشنیده بودم و نمیدانستم که اوسخت عاشق شده و در راه عشق خود
همه چیزش را باختهاست، شاید بسوی او میرفتم و اگر در گرداگرد چهره‌ی
او وهمه‌ی وجودش هاله‌ی آن عشق نمی‌تابید و به او زیبایی و شکوه نمی‌بخشید،
شاید اصولاً او را باهمه‌ی جوانی‌اش زیبا و خواستنی نمی‌یافتم. او عشق را با
فضیلت هنر آمیخته بود و از میان هنرها، شعر را برگزیده بود و شاید این شعر
بود که او را برگزید تا بزبان او، آنچه به زبان کمتر زنی آمده است، رازهای
دل زنی را باز گوید ... زیرا شاید شعر هم خسته شده بود که پیوسته از زبان مرد
راز دل سراید!

در آغاز جوانی، او هم زنی بود نظیر معدودی از زنها که قید و بندهای
اجتماعی برای مهار کردن روح سرکش آنان کافی نیست و یا همین قید و بندهای
اجتماعی است که روح آنان را به عصیان و یا به آنچه گناه تعبیر میشود، میکشاند.
با این تفاوت که بسیاری از زنها یا از ناچاری و یا از حقیری، در تاریکی شب و
در لفافه‌ی دروغ و یا در پشت نقاب مکر افسانه‌ی زن، به آنچه عرف و عادت
نمی‌پسندد، اما همیشه تضادهای زندگی و ضرورتها یا هوسها آنرا پیش می‌آورد،
ادامه میدهند، ولی زنانی هم هستند که چون نمیخواهند خفاش صفت در تاریکیها
پرواز کنند و میل ندارند که در این راه ریا و نفاق بکار برند بمصونیت ظاهری
که در پشت نام شوهر دارند، اهمیت نمیدهند و حتی بحرف مردم و آنچه
بر سوایی تعبیر میشود، وقتی نمیگذارند و زندگی و آرایش ظاهری خود را بر هم
میزنند. زندگی و آرامشی که آنانرا قانع و راضی نمیکرده است زیاد فرق
نمیکند، بسیاری از زنان نیز برای شوهر کردن آفریده نشده‌اند!

اونیز یکی از این زنها بود با این تفاوت که سرنوشت بسیاری از این زنها،
سرگشتگی در زناشوئیهای متعدد، با عشقهای بی‌فرجام و ماجراهای تلخ و
شیرین هواهای دل است، تا سرانجام شیارهای شکستگی بر رخسارشان و برف
پیری بر سرشان بنشیند و تن تبارشان را رفته رفته به پرودت مرگ نزدیک کند.
اما او پس از رهائی از زنجیر زناشوئی، دیگر تن به «اسیری» در نداد، بلکه
«عصیان» کرد و برای همیشه ره‌اشد و ره‌از نیست، زیرا اگر او از شوهر گست
با شعر پیوست و «تولد دیگر» یافت. «یار من شعر و دلدار من شعر می‌روم تا
بدست آرم او را» و او یار و دلدارش را بدست آورده بود!

آن سال: آن سالهای دور، وقتی برای نخستین بار، ما همدیگر را
دیدیم، زیاد نسبت بهم بیگانه نبودیم. گرچه در آن سال «دیوار» زندگی

سربه «عسیان» بر نداشته و «تولد دیگر» نیافته بود، ولی تازه از «اسیری» رها شده و تازه تر از بستر نقاحت عشق بر خاسته بود و من همچنان ساده دل و خام طمع، بتبع عشق، طبع آزمایش میکردم و هنوز می پنداشتم که گمشده را در وجود زن میتوان یافت!

آشنائی ما با دوستی و همکاری در مجله‌ی «فردوسی» آغاز شد که او سوای شعر، سفرنامه‌اش را در آن مینوشت و گاه یادداشت‌هایی از روزگار کودکی و نخستین خاطره‌های گنگی که از عشق و از اتاق خواب پدر و مادر داشت در آن چاپ میکرد و من نشر او را در آن روزها بیشتر از شعرش دوست داشتم، زیرا هنوز او مثنوی «عاشقانه» و «مرداب»ش را نساخته بود، تا مرا یکشبه عاشق شعرش سازد و ایمان بیاورم که او شعر را به استادی استادان شعر پارسی میسازد و اگر شعر نو میگوید، نه از سری بیگانگی با شعر کهن و نه از ناتوانی در ساختن آنست، بلکه تنها و براستی برای نوآوری و نوپردازی است و کسی است که در شیوه‌ی کهن وارد است، اما میخواهد که بشیوه‌ی نو بیافریند...

ولی هنوز هم لذت نشر او را شبیه بوی عطر ناشناسی که از دیرباز در مشام جانم مانده باشد، بیاد میآورم. هر چند که در مثنویهای «عاشقانه» و «مرداب»ش گوئی انفاس قدسی مولانا دمیده است.

آشنایی ما با دوستی نزدیکی آغاز شد و در دوستی دوری باقی ماند، زیرا عشق برای ما دو چیز متفاوت بود و یا آنکه من و او در عشق از دو راه مختلف میرفتیم.

من در عشق آرامشی میخواستم تا جسم و جانم را تسکین دهد و اعصابم را برای ادامه‌ی کار و تحمل زندگی آماده کند. اما او در عشق، تخدیر و تسکین، و در عین حال هیجان و التهاب میخواست تا زندگی‌اش را از رکود و ملال بیرون آورد و به آن شکوه و جلال ببخشد. بنابراین، آنچه ممکن بود دل‌های ما را خیلی بهم نزدیک کند، آنها را از هم دور ساخت، حتی دورتر از هنگامی که با هم آشنا نبودیم!

بعد از آن دیگر او را ندیدم جز بندرت: در گذر گاهی پشت فرمان اتوموبیل یا در کنار «گلستان».. و آخرین بار، دوسه‌ماه پیش، در فرودگاه مهرآباد، روزی که «مسعود فرزاد» بلندن بازمی گشت. آن روز بنظرم کمی شکسته آمد و برای نخستین بار چندتار موی سپید در لابلای گیوانش دیدم. فروغ جوانی در رخسارش به آرامش غم‌انگیز میان سالکی مبدل شده بود. نوعی حالت تسلیم و رضا در او حس کردم. حتی بنظرم ظریفتر و کوتاه‌تر از همیشه آمد. شاید در میان جمع چنین جلوه میکرد.

در آن دقایق زود گذر که همچون دو آشنای قدیم ، چند کلمه تعارف یا هم‌دوبدل کردیم ، بیهوده و بدروغ گفتمش که خوب مانده است . اما او بخلاف همه ی زنان که از این گونه تحسینهای ریا آلود مردان خشنود میشوند ، همچون کسی که از تأثیر گذر زمان در چهره اش بخوبی آگاه است ، لبخند تلخی زد و گفت : «دیگر از ما گذشته است !»

... این طرحی است که سالها پیش از چهره ی او ریخته ام ، بیشتر شبیه يك عكس فوری یا چند خط شتابزده از رخسار گرم زنی است که اینك در گور سرد خفته است . از طلعت زنی که در آسمان دل رمیده ای ، غروب کرد . از شاعرهای که عصر خود را پدید آورد و در طبیعه ی آن مرد .

شب از نیمه میگذشت و در آن کوچه ی دراز و باریك هیچکس نبود . پنجره ی خانه ها همه بسته بود و حتی از پشت آنها نیز نور چراغی بچشم نمیخورد . گفتمی کوچه هم در خواب است . سرمای زودرس نخستین ماه پائیزی منظره ی شب را در آن هنگام ، بیکی از شبهای سرد زمستان که همه بخانه های خود میگریزند ، مبدل کرده بود . صدای پاهای ما که گویا شتایی برای رسیدن بخانه نداشتند ، در خاموشی کوچه ، با انعکاس مزاحمی بگوش خودمان میرسید . بازوی او را گرفته بودم و هر دو آرام و ساکت پیش میرفتیم . نخستین بار بود که او را بخانه اش میبرساندم . هنوز از او ایل کوچه چندان دور نشده بودیم که او بالحنی هادی چنین گفت :

- تا بستن آنها تمام این پنجره ها که حالا بسته و تاریك است ، تا دیروقت شب باز روشن میمانند من در هر موقع شب که از کنار آنها میگذرم ، با چندین جفت چشم کنجکاو و فضول مواجه میشوم که گوئی با جسارت و وقاحت تمام از من می پرسند : «تا حالا کجا بودی؟» . میخوانند ببینند که من با چه کسی بخانه بر- گشته ام و چه کسی مرا تا خانه ام مشایعت کرده است !

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که پنجره های بسته و تاریك در نظرم باز و روشن شدند و سرهای متحرک و چشمهای ملامت بار مردم را از پشت شیشه ها و یا از لابلای میله های آهنین پنجره ها بنظر آوردم که هر شب او را با جوانی که دیروقت شب تا در خانه مشایعتش میکند ، می بینند ... و آنوقت پیش خود گفتم «و چه خوب که مرا ندیدند» و بعد از اندیشه ی خود شرمگین شدم !

درست در برابر آخرین در انتهای کوچه ایستاد و همچون کسی که دنبال سکه ای در ته کیسه میگردد و آنرا نمی یابد . در داخل کبفش بدنبال کلید در

مشغول جستجو شد . نفهمیدم که آنرا پیدا کرد یا نکرد . هنگام خدا حافظی دورت
اورا در فروغ نیم روشن ماه ، در حاله‌ای از دردی لذت آلود و بالذتی دردناک یافتم .
بنظر میرسد که هر گونه لذت و هیجانی برای او دفع‌الم نیست ، بلکه درد
تازه‌ایست . او دردمندانه لذت میبرد و هنرمندانه درد میکشد . اما او برای
من بیش از یک زن معمولی بود که انسان می‌تواند به آسانی در او بچشم هوس
بنگرد . در چشم من ، او یک زن هنرمند بود و بایک زن هنرمند ، من نمیتوانستم
همانگونه رفتار کنم که با یک زن معمولی رفتار میکنند ، شاید بیش از خودش از
هنرش لذت می‌بردم . از حالش خوشم می‌آمد ، از سادگی و صداقت و شهامتش
افسون میشدم ، افسونی توأم با تحسین و احترام . او زنی بسیار ساده بود و بخلاف
بیشترزنها نقابی بر چهره نداشت و حتی در دلربائی نیز بی‌شائبه و بی‌ریا مینمود .
هنگام شور ، تمام روحش در نگاه و در لبهای لرزانش جمع میشد ، همانگونه که
بهنگام الهام ، همه‌ی جان و دلش را در شعرش میریخت . من آن نگاه راستگو و آن
لبهای رازگور دوست میداشتم .

او تنها یک زن نبود . او بیش از ظرافت و حرارت جسم ، ظرافت و حرارت
روح ، و بیش از عطر گیسوان و عطر تن ، عطرش و عطر هنر ، و بیش از لطافت
پوست و حساسیت غریزه ، لطافت سخن و حساسیت قریحه داشت ، ناله‌ی او در اوج
هیجان ، شبیه نوای شعری بود که به آواز بخوانند .

اما آنچه میگویم احساسی است که در من برمی‌انگیخت ، همچون احساس
سوقبانه‌ی عارفی که در جذبه‌ی حق فرورفته ، تمام مناظر و مرایا را در حاله‌ای
از نور اشراق و شور اشتیاق می‌بیند . وقتی من چنین نبودم ، او نیز چنین نمی-
نمود و گاه نیز بکلی بعکس آنچه من خیال میکردم یا توقع داشتم جلوه میکرد ،
زنی میشد همچون همه‌ی زنها : دور از بزرگواری ، کم و بیش حسود و گرفتار
عقده‌ی تحقیر ، و در بند دام دنیا و آنچه در دنیا فریبنده است .

در آن سالهای نخست که من او را دیدم ، او هنوز خیلی نا کام بود و گرفتار
رنجها و مشکلات عادی زندگی . ازینرو گاهگاه همچون زنی عادی بنظر میرسید ،
مرغکی بود از قفس رسته ، ولی نه همچون همه‌ی مرغکان که بدنبال آشیان و جفتی
در آن می‌گردند . البته او جفت میخواست ، اما جفت را برای پر کردن اوقات
خالی زندگی و بجزیران احساس تند تپی بودن زندگی‌اش میخواست ، مرد را
میخواست تا به او فراموشی دهد و نا کامیهای آغاز جوانی را در او جبران کند . او
نیازمند عشق و نیازمند مردی بود که به او عشق بدهد تا او بتواند خود را زنده
حس کند و در شعرش جاودان سازد . . و او تنها در سالهای اخیر تصور میکنم
چنین مردی را یافت . پیش از آن در مورد بسیار کسان ، اشتباه کرده بود . به

آنان عشق ورزیده و حتی نامه‌های گدازان نوشته بود ، ولی هیچیک از آنان کسی نبود که او میخواست ، و آنان هم کسی نبودند که برآستی او را بخواهند . شاید تصور رود که او حریصانه بدنبال کامرانی رفت تا از جوانی لذت برگیرد ، لذت از جوانی زودگذری که دمی بیش نبود و عمری که همچون دود سیگارش آنرا هر لحظه درنا بودی میدید . میخواست تا دمی باقی است از جام لبریز زندگی بنوشد و از باده‌ی معنی‌مست شود . خودش میگفت که : « در اوج عشق و در نهایت آمیختگی عشاق است که انسان بخدا میرسد . » او میخواست همیشه پیش خدا باشد ! اما آیا او میتواندست در دهلیزی تاریک ، و یا در بن بست یخزده‌یی بخدا برسد ! او نمیخواست عصمت عشق لکه‌دار شود . او میخواست عشق را بزبور شعر بیاراید تا عشق جسمانی با فضیلت روحی سازگاری کند .

اما من نمیتوانستم عاشق زنی باشم که میدانستم هنوز مردی را دوست می‌دارد که با او بقول خودش « گناه » کرده است : گناهی که بیان مصومانه‌ی آن پایه گذار شهرت جاودانه‌اش شد .

او هنوز با تأثر و تأسفی از آن مرد یاد میکرد ، همانگونه که بعدها از انتشار نخستین مجموعه‌های شعرش ، « اسیر » و « عصیان » افسوس میخورد . او پیوسته در اوج بود و از اینکه گاهی نزول کرده بود ، رنج میبرد . او نمی‌دانست که بهر صورت ، وقتی از نردبان پیام میرسیم ، نمی‌توانیم از قدر و ارزش ، نخستین پله بکاهیم .

در نخستین روزهای آشنائی ، آنچه صورت و اندام زنی را با معیارهای زیبایی‌نا سازگار میسازد . در صورت و اندامش بیشتر چشم میخورد ، برحسبکی بالای بینی و پهنای دو طرف آن و گشادی دهانش با آنکه دور از قواعد زیبایی بود ، او را زشت نمینمود . اندام او که چندان موزون هم نبود . از لباسهای نامتناسب و احیاناً بد دوختی که غالباً هم برش خودش بود ، در نگاه نخست ، او را زنی عادی و بی‌اعتنا به سرو وضعش نشان میداد . گاهی در آن سالهای نخست که هنوز به پختگی سالهای اخیر نرسیده بود ، در مجالس جشن و میهمانیهای شبانه ، پیراهنهای بی‌آستین و پشت باز میپوشید ، با اینحال انسان در صاحبش ناراحت نمیشد و شکفت آنکه بزودی همه‌ی آن حرف‌های شکل و اندام ، و بی‌سلیقگی در لباس از خاطرش محو میگشت و خود او با ملنین دلنشین صدا و حالی که داشت همه‌ی چشم و دل او را پر میکرد . سایه‌ای بود در گرمای تابستان یا نسیمی که بتن داغ و تباداری وزد ، و یا چشمه‌ی جوشان خشکیها... لاله‌ای داغدار که در شراره‌زاری روید ...

حرف دلش را خیلی ساده و طبیعی میگفت و در این ساده بودن و طبیعی

حرف زدن ، گاهی بی ریائی و شاید معصومیت را تا حد صراحت خشک و مزاحمی که برای خودش دردسر میشد ، میرساند .

وقتی که از عشق گذشته‌اش سخن میگفت و درحقیقت درد دل میکرد ، در صورت او و در حرکت لبها و حتی در لحن صدایش اثری یا حالتی کودکانه حس میکردم ، چیزی شبیه سادگی و پاکی و بیگناهی و خلاصه طبیعت کودک : کودکی که هر کار دلش میخواهد میکند و سرش هم بسنگ می‌خورد ! کودکی جسور و خودش که هنوز وادار نشده است که روی حرکاتش پرده‌ای از تظاهر و بر سخنانش پوششی از ریا بکشد و در رفتار و گفتارش «صنعت» بکاربرد و آنرا بزور اداء بیاراید . لاقلاً میتوان گفت در اجتماعی که همه نقاب برچهره دارند و تظاهر میکنند و ادا درمی‌آورند ، فروغ خودش بود و کمتر ادا درمی‌آورد ! یکنوع بی اعتنائی و سهل انگاری ، مخصوصاً در سالهای آغاز شهرتش ، که شاید هم برای زن چندان پندیده نیست ، نسبت بسر و وضع خود و حتی در مورد گیسوانش داشت . همیشه چیزی را فراموش میکرد ، چترش را و حتی دفتر یادداشت‌هایش را در محلی که چند لحظه برای نشستن یا تلفن کردن میرفت ، جا می‌گذاشت . چندان بود که نوعی سرگشتگی او را گاهگاه دچار نسیان می‌کرد .

با آنکه وقتی می‌بخندید ، کشیدگی دهان گشادش بیشتر پیدا می‌شد ، ولی يك ردیف دندانهای مرتب و سفید شيرقام . بهمان دهان گشاد ، زیبایی و جلوه میداد . اوزن هنرمندی بود که پیش از خودش ، هنرش مرد را و آنهم نه هر مردی را جلب میکرد . او يك قسمت عمده از آنچه را که در او زیبایی تعبیر میشد و موجب توجه مرد میگردد ، مرهون هنر خود و مرهون شهرتی بود که از این هنر بدست آورده بود . من نیز بهوای هنرش به او نزدیک شدم ، ولی خودش مثل هنرش نبود ؛ او از نظر زیبایی‌های صوری يك زن ، چندان جلب توجه نمیکرد و شاید گاهی هم توی ذوق میزد . اما خودش مانسندهرزنی آرزو داشت ، که فقط بخاطر خودش بخاطر زیبایی‌های زنانه‌اش دوستش بدارند و شاید بچبران احساس نقصی در این مورد بود که در آغاز بسوی شعر کشیده شد ، اما شعر او را بسوی دیگری کشاند ، بسوی نقش مثبت‌تری : نقش مؤثر ، نه متأثر ، نقش عاشق ، نه معشوق ، نقش رازگو ، نه رازجو . . . و خلاصه نقش مهاجم ، نه مدافع ، نقش شکارچی ، نه شکار شونده !

البته هرزنی میخواهد در برابر مرد زن باشد ؛ زن بتمام معنی زن ! . . و این يك توقع طبیعی است ، اما بحث بر سر اینست که يك زن تا چه اندازه می‌تواند این میل و آرزو را بدلتخواه برآورد ، فروغ غالباً از این حیث اطمینان

کامل نداشت ، زیرا توقعش بیش از آن بود که زنی مانند او تنها با زیباییهای
 صوری خود بتواند آن را بر آورد ، بی پروائی او در بیان رازهای دل و حالات
 عشق ، سوای جاذبهی زیباییهای آن ، برای زن حساس و شاعری مانند او ، يك
 قسمت ناشی از همین احساس یا توهم کمبود در جاذبهی جنسی بود و
 همین دلیل بود که شعرهایش بیشتر با عاطفه و احساس شدیدی در این باره و
 همیشه بشکلی تر و تازه دور میزد و او هرگز ابا نداشت از اینکه بگوید :
« گنه کردم گناهی پرز لذت ، و یاد پیکرم بوی هم آغوشی گرفت ،
 راز شهرتش در نزد عوام برای همین است ، اما خواص در شعر او سوای
 لطافت لفظ ، صداقت در معنی و اصالت در شیرو حالی که داشت یافته اند : چیزی
 که در کمتر شاعری در این دوران دروغ یافت میشود .

در سالهای نخست ، تکاپوی او برای دفع الم و کسب لذت ، و کوشش برای
 پر ساختن ساعات زندگی اش در معاشرت با مرد ، سبب شده بود که تناقضی در
 او و بیان جنبه ی لطیف هنری و آرزوهای انسانی و هنرمندانهاش از یکسو ، و منش
 زنانه اش از سوی دیگر پدید آید . او با تجربه ی تلخی که از نخستین عشق پر شور
 و شرش داشت ، و یکوشید تا مرد را دیگر و توطئه خاطر انصراف خاطر بخواند ، و
 این با عقیده ی لطیفی که برای عشق و زیبایی داشت ، جور در نمی آمد . جستجوی
 لذت و استقبال از نشست و برخاست با مردان ، در آن سالهای نخست ، اگر در
 نتیجه ی سرگشتگی او ناشی از شکست و ناکامی در عشق نخستینش بود ، یعنی اگر
 برای فراموش کردن خود و گذشته اش به توسط حد اعلای استفاده از حال بود ،
 در عین حال میشد گفت که اخلاق خودش ، یعنی جستجوی زیبایی از طریق هوس
 و یا تسکین و تأمین هوس از طریق زیبایی ، خود علت دیگری عامل دوم آن
 سرگشتگی و سرگردانی لطیفی بود که او در زندگی داشت . خوشبختانه شعر همیشه
 بداد او میرسید . او همه ی کامیابیها و ناکامیها ، همه ی خوشیها و ناخوشیهایش را
 در شعر میریخت و در همه حال از شعر آغاز میکرد و بشعر باز میگشت : شعر
 پناهگاه آسمانی او بود . شعر بود که او را متوجه لطائف سینما یا سینمای لطیف
 کرد . شعر بود که در او رحم و شفقت پدید آورد . شعر بود که او را در خانه ی
 سیاه ، کشاند و آن شعر سفید را خواند . شعر بود که او را « اسیر » و « عاصی »
 ساخت و سرانجام « تولد دیگر » داد .

از یکسو عشقی می خواست با دوام که بقول خودش حافظ و حامی او باشد
 و او را از هوسهای آنی بازدارد ، زیرا معتقد بود که چنین عشقی ضامن پاکی زن و
 ناآلودگی او خواهد بود . از سوی دیگر ، او معتقد بود که همین هوسهای آنی در
 شدت وحدت ، کم از عشق نیست . از این گذشته از کجا معلوم که عشق هم مانند

هوس تمام نشود؟ پس همان لحظه‌ها و دمهائی را که انسان از کسی خوش می‌آید، باید منتقم شمرد، زیرا لحظه‌های بعد ممکن است چنین نباشد!

او میگفت: «عشق مولود لحظه‌های آنی و ناشی از کشش امواج مغناطیسی دو موجود ناشناس، ولی مجذوب یکدیگر است.» بنا بر این عشق را مولود تفاهم و شناسایی کامل نمیدانست و معتقد بود که ما وقتی همدیگر را خوب شناختیم و بخوبی‌ها و بدی‌ها و احیاناً بخفایای ذات همدیگر پی بردیم، دیگر برای هم يك لاشه‌ی انسانی بمانیم و نمیتوانیم عاشق و معشوق این لاشه باشیم!

شی‌یکی از خواهران او که شوهر نداشت، ضمن صحبت در زمینه‌ی عشق و روابط زن و مرد، دم از «عشق بزرگ» زد. فروغ با حرکتی عصبی و قیافه‌یی نفرت‌آلود و بالحنی مسخره گفت:

«عشق بزرگ! عشق بزرگ، عشق بزرگ اصلاً معنی ندارد...»

اما او خود قربانی «عشق بزرگ» بود و شاید به همین دلیل از «عشق بزرگ» نفرت داشت. در آن سالها، او هنوز مرد اول عشق خود را می‌خواست و هنوز هم اسپر عشق بزرگ بود: عشق بزرگی که همه‌ی دختران در ریاوهای خود دارند. اما او با تحلیل و تجزیه‌هایی که برای رهایی خود از این بیماری کرده بود، به این نتیجه رسیده بود که او، خود آن مرد را دوست نمیداشته، بلکه انعکاسی از عشق بزرگ خود را نخستین بار در او یافته، و عشق نسبت به عشق را در وجود این مرد منعکس کرده است، ولی فروغ پس از نخستین تجربه‌ی عشق، بکلی از زخم آن بهبود نیافت. دارو پیش از درمان قطعی تمام شده بود و او هنوز هم به آن احتیاج داشت!

البته ممکن بود در میان داروهای دیگر، به انواع بهتر و ساختهای معروفتر و حتی گرانبهارتری برخورد کرده باشد، ولی چون کام او و مزاج او بطعم و خاصیت نخستین دارو و مخدری که خورده بود عادت کرده بود، دیگر تا سالها بعد، حتی نمیتوانست بطعم تخمیرها و داروهای بهتری نیز عادت کند، یعنی میل داشت که عادت کند، ولی هنوز کام او و مزاج او همان طعم اولیه را می‌طلبید... و وجود بسیاری از مردان که خود را در زندگی او راه دادند در آن سالها، شاید از مقام يك «آسپیرین» تجاوز نکرد.

اما بعدها، در سالهای اخیر، وقتی که فروغ جوانی رفته رفته در رخسار او رنگ می‌باخت، «عشق بزرگ» در قلب او مبدل به عشق برآستی بزرگتری شد: عشق به انسان، عشق برآستی، عشق بهتر واقعی و شعر بی‌شائبه.

فردوسی شماره ۸۰۴

دوم اسفند ماه ۱۳۴۵

□ زندگی فروغ باعشق ، هیاهو و
تظاهر آغاز میشود و در تسلیم به
طبیعت ، سکوت و بی تفاوتی پایان
می پذیرد و عشق در طبیعت مستحیل
میشود .

اسماعیل نوری علاء

www.KetabFarsi.com

زندگی يك شاعر را اگر بخواهی بشناسی ، باید در میان شعر-
هایش جستجو کنی . شاعر ، وقتی که شاعر نیست ، قابل شناختن نیست ، هزار
واسطه بین شما و او پیدا میشود .

بین فروغ و ما که او را در میهمانی‌ها ، کافه‌ها و مجامع هنری می‌دیدیم
همیشه فاصله‌ای وجود داشت ، هر دو از هم می‌ترسیدیم ، هر دو میخواستیم یکدیگر
را تحقیر کنیم ، هر دو بهم نیش می‌زدیم ، بین ما فاصله‌ای بود کدام خاطر از
او میتواند نشان‌دهنده‌ی زندگی‌اش ، روحیاتش ، و فکرش باشد ؟

فروغی را که من میشناسم ، از بین شعرهایش جسته‌ام ، شعرهایی
که سادقانه بود ، اشکی که تازنده بود ندیدیم و کلماتی که در يك لحظه یکبار
معنایی صدچندان یافته است .

سیرانی و رسیدن هلال آور است ، حرکت در عمق اصالت در
فاصله‌های بسیار كوچك انجام میگیرد ، شتاب نیست ، حدنصاب را نمیشود به راحتی

شکست ، اما فروغ در رسیدن وسیری در عمق اصالت و در حد نصاب زندگیش
آفرید و خوب آفرید.

شعر فروغ شعر اندیشه نیست ، شعر زندگیت ، آدمی که روبروی جهان
و دیگر آدمها می ایستد و عکس العمل نشان میدهد با این تفاوت که این آدم از
ما حساستر ، پیچیده تر و لطیف تر است .

فروغ با انرژی شروع میکند ، چیزی هست که باید به آن رسید و
چیزی هست که باید آن را از بین برد . این را در تظاهر فروغ می بینی . بره های
اجتماعی می توانند با اخم خویش ترا در راه غلطی که مبروی پایدارتر کنند ، اما
تو اگر هوشیار باشی می بینی که این راه تو نیست و فروغ این را دریافت و
گرفتار شد .

آغاز آهلی ، آغاز حسرت است ، آغاز بی تفاوتی و درد است .
برای فروغ در این آغاز همه چیز از نو آغاز میشود . فروغ یکبارہ استحاله
میابد ، همان احساس های دختر مدرسه ای ، تصاویر آسمان های پر پولک ، شاخساران
پر گیلاس ، حفاظ پیچندها ، بادبادک های بازیگوش ، کوجه های گیج از عطر افاقی
... همه باید در این زندگی تازه تحول یابند .

فروغ همه ی عمر از زندگی بی تفاوتی نالید ، زندگیش همه
سر تا سر در تجزیه و تحلیل این بی تفاوتی ملال آور گذشت . کار به اینگونه ،
محتاج وسیله ایست ، وسیله ی شاعر ، خاطرات او ، تصویرهای او و احساس او
هستند .

در کار فروغ همه ی اینها باهم حرکت کرده است ، باهم دگرگون شده
است و باهم قوام آمده است :

« آن روزها رفتند
آن روزهای خوب
آن روزهای سالم سرشار
آن آسمان های پر از پولک
آن شاخساران پر از گیلاس .. »

شعر آن روزها

« جمعه ی ساکت
جمعه ی متروک
جمعه ی چون کوجه های کهنه . غم انگیز

جمعه‌ی اندیشه‌های تنبل بیمار
جمعه‌ی خمیازه‌های موذی کشدار
جمعه‌ی بی‌انتظار ...»

«شعر جمعه»



«میتوان ساعات طولانی
با نگاهی چون نگاه مردگان ، ثابت
خیره شد در دود یک سیگار
خیره شد در شکل یک فنجان
در گلی بیرنگ ، بر قلبی
در خطی موهوم ، بر دیوار ...»

«شعر عروسک‌کوکی»

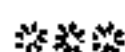
زندگی فروغ با عشق ، بیاد و تظاهر آغاز میشود و در تسلیم به-
طبیعت ، سکوت زین تفاوتی پایان می‌پذیرد . عشق در طبیعت مستحوّل می-
شود ، جنسیت یک پدیده‌ی طبیعی برگردد و توبار گیری و باروری را مثل لطافت
مخمل‌وار بار گیری شیاطان می‌پذیری .
در ابتدا میدانی چه چیز ترا نامگین میکند ، چه چیز ترا من‌ترساند و
چه چیز شادت میکند ، اما هرچه بالغ‌تر و اندیشمندتر می‌شوی این نقطه
دورتر میشود ، تو بررسی خودت می‌افزایی ، فقط می‌توانی آنرا به پدیده‌های
دیگر تشبیه کنی ، می‌توانی بگویی این نقطه مثل آن تصویر است و دیگر با
خودش طرف نیستی :

« تمام روز در آئینه‌گریه می‌کردم

.....

نمیتوانستم ، دیگر نمیتوانستم
صدای کوچه ، صدای پرنده‌ها
صدای گمشدن توپهای ماهوتی
ورقص بادکنک‌ها ...»

«شعر وهم سبز»



« آه ...
سهم من اینست

سهم من اینست

سهم من ،

آسمانست که آویختن پردهای آن را از من میگیرد
سهم من پائین رفتن از یک پلهی متر و گت
و به چیزی در پوسیدگی و غربت و اصل گشتن...
(شعر تولدی دیگر،

« سفر حتمی در خط زمان
و به حجمی خط خشک زمان را آبتن کردن
حجمی از تصویری آسمان
که زتنهایی یک آئینه بر میگردد ،

(شعر تولدی دیگر،

و کتاب آگاهی ، کتاب تولدی دیگر ، به انسان بسته میشود
فروغ در آستانهی اوج است ، شعرش از طنز ، سادگی دخترانه و آرایش خالی
میشود ، فرصت بسیار نیست ، در چند شعر باید همه ی تجربه های زندگی را
معنی کرد ، باید به آن چیز مبهم ، آن چیزی که در پوسیدگی و غربت است
جان بخشید . فروغ بحل این مسئله می پردازد ، «دلتم برای باغچه میسوزد»
یک تجدید خاطر ، برود با گذشته است ، باغچه ، جهانیست که تنفس بطنی و
رویش آرامش میان هیاهوی انسان فراموش شده است ، پدر ، مادر ، برادر
خواهر ، از مد نظرش میگذرند . میان آنها تنهاست ، مذهب ، عقاید ، باورها
فلسفه ها ، عشق های مصنوعی ، همه و همه یکباره ارزش خود را از دست میدهند :

« من از زمانی

که قلب خود را گم کرده است میترسم

من از تصور بیهودگی این همه دست

واز تجسم بیگانگی این همه صورت میترسم ،

(شعر دلتم برای باغچه میسوزد،

« حس میکنم که وقت گذشته است

حس میکنم که لحظه ، سهم من از برگیهای تاریخ است

حس میکنم که میز فاصله ی کاذبیست در میان گیسوان من

و دستهای این غریبه ی غمگین ،

(شعر پنجره ،

و فروغ جدا از عشق ، از فلسفه ، از مذهب و از ... خویش
راکنده از جهان می بیند . باید به دستاویزی آویخت ، فروغ این اواخر بسیار
متوحش بود . هیچ چیز را نتوانسته بود جایگزین این همه ارزش های باطل
شده کند . مرگ ، خلائی که در پایان هر گذرداتی خاطره ظاهر میشود ،
اکنون در شعر فروغ شکل دقیق خویش را یافته است :

« و این منم

زنی تنها

در آستانهی فصلی سرد

در ابتدای درك هستی آلوده ی زمین

و یأس ساده و غمناک آسمان

و ناتوانی این دستهای سمانی

امروز روز اول دیمه است

من راز فصل ها را می دانم

و حرف لحظه ها را می فهمم

نجات دهنده در گور خفته است

و خاک ، خاک پذیرنده

اشارت است به آرامش . »

« شعر ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ... »

« من از کجایم آیم

من از کجایم آیم

که اینچنین به موی شب آغشته ام ؟

هنوز خاک مزارش تازه است

مزار آن دودست جوان را می گویم . »

« شعر ایمان بیاوریم . »

و به اینسانست که فروغ راهی می شود ، دیگر ایستادن و ماندن ممکن
نیست . آخرین شعر فروغ از این رفتن ، اما « تا جانب آبی » سخن میگوید :

« چرا توقف کنم ، چرا ؟
پرنده‌ها به جستجوی جانب آبی رفته‌اند .

.....

چرا توقف کنم .
همکاری حروف سربی بی‌هوده‌ست
همکاری حروف سربی
اندیشه‌ی حقیر را نجات نخواهد داد .

....

پرنده‌ای که مرده بود بمن پند داد
که پرواز را بخاطر بسپارم «
« شعر تنها صداست که می‌ماند ،



فکر میکنم که پس از این فروغ چگونه میخواست شعر بگوید ،
چه میگفت ، آیا منحنی نزولی خود را طی میکرد ، آیا مراحل تازه‌ای در راه
شعرش وجود داشت ؟ من وجود نیروئی بالقوه را برای بالا رفتن و این پرده
را بیکسوزدن در اونی بینم . چقدر زیباست که او همیشه این پرده را بسته نگاه
داشت و نگذاشت چشم پراقتظار ما در پس آن پرده هیچ نبیند . اکنون پرده بسته
است ، فروغ شما را از میان گل‌ها ، عشق ، مذهب ، خاطره ، آرزو ... به این
اتاق آورده است و جلوی این پرده ایستاده‌اید . او برای شما هیچ نمیکوید .
وقت ندارد ، رفتنی است . پرده را کدامیک از شما کنار خواهید زد ؟

فردوسی شماره ۸۰۴
دوم اسفندماه ۱۳۴۵

□ فروغ، با عشق سرشار بزندگی و با
ایمان تزلزل ناپذیر بلزوم وحدت
شعرو زندگی، دشمن شماره‌ی یک‌دیگر با
وسالوس بو،

دکتر رحمت مصطفوی

چند صباحی بر شاخ درخت حیاطمان نشسته بود. پرندهای به این شکل ،
با این رنگها ، و با این صدا ، ندیده بودیم ؛ و بهمین جهت همه به او
خبره بودیم .

اما نه همه يك جور .

بعضی از ما میگفتند پرنده به این شکل نمیشود ؛ و با این استدلال ،
اصلا پرندگیش را قبول نداشتند . بعضی ها که از این خوان اول میگذشتند
برنگهایش ایراد میکردند ، و باز هم نتیجه همان میشد ، زیرا پرندهای با
این رنگها را ، «ناپرنده» میدانستند . و صدایش

حقیقت مطلب اینست که سحر صدایش بخودی خود در همه اثر میکرد ،
ولی بسیاری از ما ، بیشتر ما ، صدایش را نمی فهمیدیم .

و حالا که پرنده ورپریده است ، ناگهان ضربه از همدی سینه‌ها
برمیخیزد . مثل آسمان پرستاره ، وقتی ابرها نیابند ، مثل شبنم صیگهای ، وقتی

آفتاب خشکش میکند ، مثل عمر گل ، وقتی گل را از دست ما می‌چاپند ، مثل جوانی ، وقتی نامه اش طی میشود ، که می‌گوئیم کجا بند ستاره‌ها ؟ کجا ست شبنم ؟ چه شد گل ؟ کجا رفت جوانی ؟ ..

حالا همه می‌گویند : چه شد فروغ فرخ‌زاد ؟

نه اینکه ایرادها رفع شده باشد ، آنها که بشکل او ، به نوپردازیش ایراد داشتند ، هنوز در برج عاج خود نشسته‌اند . و آنها که به « اخلاقی » او را دانشاغر میدانستند ، هنوز دو دستی بتقوای پوسیده‌ی خود چسبیده‌اند . اما مرگ ، معجزه‌ی خود را انجام داده ، و چون صدائی خاموش شده ، ناگهان کنج‌کاوی محبت آمیز همه نسبت به آن صدا ، تحریک شده ، صد برابر و هزار برابر شده .

و اتفاقاً همه‌ی سر وجود فروغ فرخ‌زاد در صدای او است ، در پیام او است حتی شکلش و رنگش ، فرم شعرش و اخلاقش ، رابطه‌ی ناگسستنی با صدایش ، با پیامش ، دارد . و اگر صدا و پیام را دریابیم ، همه‌ی معماها و مسئله‌های دیگر مربوط به فروغ فرخ‌زاد بخودی خود حل میشود .

پیام فروغ فرخ‌زاد در یک کلمه خلاصه میشود : زندگی .

شاید کامل‌تر و جامع‌تر باشد که بگویم درسه کلمه خلاصه میشود : عشق به زندگی .

بگذارید با کلمات خودش بگویم :

« آه ای زندگی منم که هنوز

باهمه بوجی از تو لبریزم

نه بفکرم که رشته پاره کنم

نه بر آنم از که تو بگریزم ،

وباز : (خطاب بزندگی)

« من ترا در تو جستجو کردم

نه در آن خوابهای رؤیائی

در دو دست تو سخت کاویدم

پرشدم ، پرشدم ز زیبائی ،

وباز :

« عاشقم ، عاشق ستاره‌ی صبح

عاشق ابرهای سرگردان
عاشق روزهای بارانی
عاشق هرچه نام تو است بر آن ،



وباز :

« میمکم با وجود تشنه‌ی خویش
خون‌سوزان لحظه‌های ترا
آنچنان از تو کام میگیرم
تا بخشم آورم خدای ترا ،



وباز :

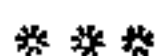
« دختر کنار پنجره تنها نشسته گفت
ای دختر بهار حسد میبرم بتو
عطر و گل و ترانه و سرمستی ترا
با هرچه طالبی ، بخدا میخرم ز تو ،



« تن صدها ترانه میرقصد
در بلوز ظریف آوایم
لذتی ناشناس و رؤیا رنگ
میدود همچو خون به رگهایم ،

وباز :

« لب من از ترانه میسوزد
سینه‌ام عاشقانه میسوزد
پوستم میشکافد از هیجان
بیکرم از جوانه میسوزد »



وباز:

دهر زمان موج میزنم در خویش
میروم ، میروم بجائی دور
بوته‌ی گر گرفته‌ی خورشید
سر را هم نشسته در تب نور ،

اینست .

اینست فروغ فرخ زاد .

يك پارچه عشق بزندگی ، و يك دنیا شور و شوق در سیراب کردن

این عشق .

و همین جا ، يك نکته‌ی بسیار مهم ، که در حقیقت میتوان آنرا دستور

شماره يك زندگی فروغ فرخ زاد دانست : شعر شاعر از زندگی شاعر جدا
نیست ، و نباید باشد . شاعر همانگونه که شعر میگوید باید زندگی کند .

اتفاقاً فروغ فرخ زاد طی مصاحبه‌ای هم عشقش را بزندگی ، وهم یکی

بودن شعر و زندگی را پررشدترین وجهی تعریف کرده بود . گفته بود :

« شاعر بودن یعنی انسان بودن . بعضی‌ها را می‌شناسیم که رفتار روزانه‌شان

هیچ ربطی بشعرشان ندارد . یعنی فقط وقتی شعر می‌گویند شاعر هستند . بعد

تمام میشوند . دمرتبه میشوند يك آدم حریص شکموی ظالم تنگ‌فکر بدبخت

حسود حقیر . خب ، من حرفهای این آدمها را قبول ندارم . من بزندگی بیشتر

اهمیت میدهم . من فکر میکنم کسی که کار هنری میکند باید به خودش

مثل يك واحد از هستی و وجود نگاه کند تا بتواند به تمام دریافته‌ها ،

فکرها و حس‌هایش يك حالت عمومیت ببخشد . »

با این عشق سرشار بزندگی ، و با این ایمان تزلزل ناپذیر بلزوم

وحدت شعر و زندگی ، طبیعی است که فروغ فرخ زاد دشمن شماره‌ی يك

ریاکاری و سالوس میشود . نفرت و انزجار و چندش از سالوس و ریا در سراسر

آثار او پیداست :

«پیشانی از زداغ گناهی سیه شود

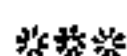
بهتر زداغ مهر نماز از سر ریا

نام خدا نبردن از آن به که زیر لب
بهر فریب خلق بگوئی خدا خدا ،



و باز :

«اینجا نشسته بر سر هر راهی
دیو دروغ و ننگ و ریاکاری ،



و باز :

« با این گروه زاهد ظاهر ساز
دانم که این جدال نه آسانست ،

و بدنیاال این احساس ، تعجب و تحقیر نسبت بکسانی که از روی ریا ،
و یا بهر علت یا علل دیگری ، زندگی را درک نمیکنند و عشق بزندگی در
وجودشان میجوشد :

« آیا شما که صورتتان را

در سایه‌ی نقاب غم‌انگیز زندگی

مخفی نموده‌اید

گاهی به این حقیقت یأس آور

اندیشه می‌کنید

که زنده‌های امروزی

چیزی بجز تفالهی یک زنده نیستند؟ ،

اینجا است که شهر فروغ فرخ زاد از دایره‌ی شخصی خارج میشود و جنبه‌ی
اجتماعی پیدا میکند ، فروغ فرخ زاد فقط از جهت خودش رنج نمیبرد :
برای زن ایرانی ، برای جامعه‌ی ایرانی ، برای جامعه‌ی بشریت رنج میبرد
که این همه سالوس و ریا ، این همه تعصبات احمقانه ، این همه خرافات ، و
این همه مفاسد گوناگون ، زندگی آنها را سیاه کرده است .

اما دریغ و درد که «زن» بودم .

در يك جمله‌ی کوتاه و موخس و مخوف ، مرد حق دارد بانگ زندگی خود باشد ، وزن حق ندارد ، مرد حق دارد زادل خود را بگوید ، وزن حق ندارد ، مرد حق دارد شادی و غم خود را بیان کند ، زن حق ندارد .
و این فقط منحصر به حال شاعری که پیامی جهانی دارد نیست . در زندگی روزمره و برای همه‌ی زنان همینطور است :

« شاید این را شنیده‌ای که زنان
در دل آری ، و نه ، به لب دارند
ضعف خود را عیان نمیسازند
رازدار و خموش و مکارند ،

اظهار عشق که در مورد مرد ، قوتی است ، در مورد زن ، ضعفی میشود ؛ و جامعه ، زنان را محکوم میکند به خموشی و مکاری .
فروغ فرخ زاد دنیائی آرزو میکند پاک از این کثافات ، شسته از این مفاسد ، نجات یافته از این زنجیرهای احمقانه که بشر بدست خود بر دست و پای خود زده است .

و آن دنیا چه زیبا خواهد بود ، و بشر از گل و لاله‌ی آن ، و از کوه و دشت آن ، و از آسمان آبی و جویبار پر زمزمه‌ی آن ، و از خوراکی‌ها و نوشیدنی‌های آن ، و از برف و باران و شب‌نم آن چه لذت‌ها خواهد برد .
و بر فراز همه‌ی این لذت‌ها ، لذت لذت‌ها : عشق .
عشق که ضامن ادامه‌ی نسل بشر است ، عشق که بزرگترین و مهمترین انگیزه‌ی بشر است ، عشق که اساسی‌ترین پیوند ما با زندگی است .

و اینجاست که فروغ فرخ زاد نه فقط از همه‌ی اتهامات «اخلاقی» که به او میزنند بری میشود ، بلکه همه‌ی این اتهامات ایندفعه بصورت واقعی و حقیقی ،

طبیعت حکم داده ، چه چیز زیباتر از آنست؟ چه چیز طبیعی تر و هیجان انگیزتر و پاک تر از آنست؟

درد نیای پاکی که فروغ فرخ زاد آرزو میکرد ، عشق ، عشق بی سالوس و بی ریا ، سلطان زندگی خواهد بود ، و وصف عشق و زیباییها و لذتها و هیجانهای عشق ، شایستهی هر شاعر و نویسندهی شایستهی .

درک پیام فروغ فرخ زاد همچنان که مسئلهی اخلاقی ، رادر مورد او حل میکند ، مسئلهی شکل شعرو نوپردازیش را نیز حواب میدهد . فروغ فرخ زاد شاعر زندگی بود و شعرا مستقیماً از زندگی الهام میگرفت . چنین شاعری ، ناچار شکل شعرش را هم از زندگی الهام بگیرد . نه تقلید میکند و نه از روی کتاب شعر میگوید . فرم شعرا و ، فرمی است که زندگی و شرایط زندگی امروز بخودی خود برای فروغ فرخ زاد فراهم کرده بود .

دو جنبه از کار اوست که ناگزیرم حتی بقیمت اطناب ، تذکردهم . یکی وصف زندگی ایرانی . کمتر شاعری به اندازهی فروغ فرخ زاد محیط ایرانی را درک کرده ، و از آن زجر یا لذت برده است . بعنوان نمونه این ابیات را گوش کنید و ببینید شمارا بیاد لحظاتی از زندگی خودتان میاندازد یا نه :

« جوی خشکیده همچو چشمی کور

خالی از آب و از نشانهی او

مردی آوازه خوان ز راه گذشت

گوش من پر شد از ترانهی او

گنبد آشنای مسجد پیر

کاسه های شکسته را میماند

مؤمنی بر فراز گلدسته

با نواهی حزین اذان میخواند

میدویدند از پی سگها
 کودکان پا برهنه ، سنك بدست
 زنی از پشت معجری خندید
 باد ناله دریچه‌ای را بست
 از دهان سیاه هشتی‌ها
 بوی نمناك گور می‌آمد
 مرد کوری عصا زنان میرفت
 آشنائی ز دور می‌آمد . «

و دیگر ، مواقعی است که فروغ فرخ‌زاد سرزده و مأیوس ، بدیار افسانه
 پناه می‌برد . اینجامتأسفانه بعلت کمی جانمیتوانم چیزی نقل کنم ، زیرا در این
 مورد باید همه‌ی قطعه را آورد ، ولی بشما توصیه میکنم حتماً قطعات «رؤیا» و «علی
 گفت مادرش روزی ...» را بخوانید .

و حالا که میخوانید ، برای اینکه پی بدرجه‌ی اشمز از و نفرت فروغ فرخ‌زاد
 از دنیای تنگ و تاریك و سالوس وریا و احمقانه‌ای که در آن میزیست ببرید ،
 قطعه‌ی «سرز پر گهر» را هم بخوانید .

وقتی آثار فروغ فرخ‌زاد را مرور کردید و درباره‌ی آن تأمل کردید و
 به اندیشه فرورفتید ، خواهید دید که فروغ فرخ‌زاد برای جامعه‌ی ما ، بقول
 آن شاعر فرانسوی ، پیامبر فرداهائی است که می‌بخندند .

فروغ فرخ‌زاد «اسیر» بدنیا آمد ، سر «بردیواره زندان کوفت» ، «عصیان»
 کرد ، و در تلاش «تولد دیگری» برای خودش و برای دنیا بود .
 و همه‌ی اینها درجته‌ی کوچک پرنده‌ای که پریده و پرید .

جمعه روشن فکر شماره ۶۸۴

چهارم اسفندماه ۱۳۴۵

□ فروغ هنوز حرفهای بسیار داشت ،
هنوز او همه‌ی صمیمیت‌هایش را بازگو
نکرده بود .

□ فروغ جای بزرگی در شعر معاصر
بنا داشت .

صدرالدین الهی

www.KetabFarsi.com

خود فروغ اعتقاد داشت که شعرش با کتاب «تولدی دیگر» آغاز شده و تازه خود مدعی بود که پایان این کتاب آغاز راه شاعری اوست ، یعنی به عبارت بهتر همه‌ی کتاب «تولدی دیگر» را قبول نداشت .

این يك عقیده‌ی صد درصد یکطرفانه از جانب شاعری بود که بیش از آن سه کتاب چاپ کرده و بدست مردم داده بود . من این نوع عقیده را هیچ نمی‌پسندم ، در مصاحبه‌ای بخودش هم گفته بودم . آدم یا اثر را کتاب نمی‌کند یا وقتی کتاب کرد پای آن اثر می‌ایستد و چوبش را می‌خورد ، یا اگر اضطرار بر او حکم روا شد (فرضاً حواست از این راه کاسبی کند) حق اینست که در مقدمه‌ی کتاب بنویسد : «ایهاالناس من این کتاب را برای کسب حلال و گرفتن ده تومان پول از دست شما چاپ کرده‌ام ،

و گرنه اینکه ما تیر بتاریکی بیاندازیم و بعد منتظر بنشینیم و ببینیم که آیا آن از شست رها شده بهدف نشست یا نه و چون دیدیم که بهدف نشست

بگوئیم که من نفهمیده‌ام این کار را کرده‌ام، سخن پسندیده‌ای نیست ، چرا
نفهمیده ؟ کتاب چاپ کرده‌ایم برای اینکه مردم ما را بشناسند ، در پرتوی همین
کتابها مشهور شده‌ایم ، بعد روزی نوشته‌ایم و دیده‌ایم که شهرت ، شهرت کاذبی
بوده است ، در اینصورت وجدان اخلاقی یا لا اقل صمیمیت با خواننده‌ی کتاب
بما حکم می‌کند که بگوئیم من آن کتابها را چاپ کرده‌ام نفهمیدم چاپ کردم
و در زمانیکه آنها را چاپ می‌کردم گمان می‌بردم که کار خوب و قابل دفاعی
است و امروز بر اثر تطور فکری به این نتیجه رسیده‌ام که نه .

فروغ ظاهراً می‌خواسته است چنین صداقت و صمیمیتی را از خود نشان
بدهد ، اما حتی در لحظه‌ایکه شاید عقیده‌اش این بود که « دیوار ، اسپر » و
« عصیان » کتابهای خوبی نیستند، یعنی بتاريخ ۱۳۴۳ در مجموعه کتابهای جیبی
برگزیده‌ی اشعاری منتشر کرد که اشعار هر چهار کتابش یعنی اسپر ، دیوار ،
عصیان و تولدی دیگر ، در این کتاب جمع آمده بود .

دلیلی هم ندارد که فروغ از کاری که در گذشته انجام داده است ناراضی
باشد و آنرا قابل نداند ، زیرا که فروغ فرخ‌زاد مجموعه‌ی این چهار کتاب
و چندین شعر چاپ نشده‌ی دیگر است ، نه او ، هیچ مصنف یا مؤلفی نمی‌تواند
از زیر بار مسئولیت تألیف یا تصنیفی که چاپ میکند و بصورت کتاب بدست
مردم میدهد شانه خالی کند . پس بهتر آنست که این حقیقت را قبول کنیم
که فروغ نسبت به انتشار سه کتاب پیشش احساس یکنوع ندامت میکرده‌است
و میکوشیده تا در گفته‌های بعدش آن کتابها را و بالنتیجه زندگی زمان آن
کتابها را محکوم کند .

افسوس که دیر بد این فکرافناد و کتابها چاپ شده و در همه‌ی کتابخانه‌ها
از جمله در کتابخانه‌ی کوچک حقیر موجود است . پس فروغ فرخ‌زاد را پیش
از تولدی دیگر ، در زمانه‌ی ظهورش باید بشناسیم این شناختن را کلمه به
کلمه در شعرهایش دنبال کنیم و به آنچه که خود او معترف بوده است یکبار
دیگر هم باز گردیم . زیرا که فروغ اگر با « تولدی دیگر » واقماً تولدی دیگر
یافته است ، پیش از آن هم زیسته و واقماً سه کتاب بجای گذاشت است .
زمانه‌ی دوری نیست . اما زمانه پر از دود است . بعد از آشوبها و
جنگالها ، سکوت و آرامش اندک‌اندک بر کشور ما حکمروائی آغاز می‌کند .

از تظاهرات خیابانی ، میتینگ ، اعلامیه ، شعار و مانند آنها دیگر خبری نبود ، اما هنوز یادی بود : دیوار عقاید سیاسی آهسته آهسته فرو میریخت و مجالی پیدا شده بود برای اینکه جوانها جز سیاست بچیزهای دیگر هم فکر کنند ، و اندکی بعد این مجال وسیعتر شد ، زیرا که دامنه‌ی سیاست محدود و معین گردید .

در چنین احوالی شعر ، که تا آنروز گار در مسیر وقایع روز و حوادث سیاسی حرکت میکرد ، بجانب چشم اندازهای تازه خم شد . شعرهای بیانیه‌ای سفارشی و دستوری ، تعطیل گردید و بجای آن شاعران بدرون خود خم شدند . چیزی که تا پیش از آنزمان برایشان ممنوع بود و سخت ممنوع بود . حزبها چپ‌ها بیشتر و راست‌ها کمتر) مطلقاً شعر عاشقانه و خصوصی ، راقبول نداشتند . لاجرم آنکس که مایه‌ی شعر در او میجوید باید با تقریرات حزبی و دستورات «بالا» منطبق میشد . و کارخانه‌ی شعرهای خیابانی (که در حد خود قابل بحث و گفتگو هستند و نمیتوان آنها را از تاریخ ادبیات معاصر ما زدود و محو کرد) تعطیل شد و کارگران آن بیکار شدند .

بدرون نگریستن و از خود سخن گفتن به آهستگی روی آمد و ناگهان غلیان یافت . اگر آن سد شدید منع سیاسی نبود ، شاید این غلیان ناگهان بوجود نیامد . اما بمصادق آن حکایت معروف که «الانسان حر یص علی ما منع» ناگهان بندها از پای حرفها برداشته شد . و آنچه که عمری در درون جوانان ریخته شده بود بناگهان سرریز کرد . شعر کهنه همچنان بتشنج درد آلودش ادامه میداد . اما شعر نو هم در دریافت راه تازه اش دچار اشکال شد ، زیرا آن همه مقید و محدود بودن و شعر برای استالین کبیر سرودن ، شاعران ما را عاصی کرده بود .

پسر جوانی که جرأتی بیشتر از دیگران داشت یکمرتبه پرده را دراز کرد و از درون خودش سخن گفت . اما این درون يك انسان متفکر تا آن زمان بیرون نمانده بود بلکه درون يك جوان بود ، جوانی پر از التهاب و لبریز از شور و شوق . آن هم شهوت ساده ، اسمش «نصرت رحمانی» بود و این شعر بی پرده بدون ملاحظه را او در سطح روزنامه‌ها و نشریات آن روزی پیاده کرد . رحمانی بود که هنوز ریشه‌هایی از «گذشته» شعرای گذشته را نگه میداشت ، آنها در برابر

این بی‌پردگی اندک زمان کوتاهی مقاومت کردند و بعد بدو دلیل، نخست بعلت احساس شخصی و نیاز بگفتن این احساس و سپس بدلیل پسند عامه، همه کمابیش به این شعر روی آوردند. این نوع شعر را من شعر «بستر» نام دادم و ببینید که از سال ۳۲ تا سال ۳۵ کدام شاعری است که از این شعرها خالی زیسته باشد؟

نکته‌ی دیگر آن بود که مجلات هفتگی رونقی ناگهانی یافتند و صفحه‌ی ادبی باز کردند. مسئولین صفحه‌های ادبی احتیاج شعرهای تازه داشتند و مدتها صفحه‌ی ادبی داشتن جزء افتخارات شعرا بود و کارگردانان صفحه‌ها «فریدون کار» و «نصرت رحمانی» و بعد «فریدون مشیری»...

نیاز به پر کردن این صفحات، احساس کشف را در وجود مسئولین صفحات ادبی بیدار کرد و بناگهان شاعران بسیار از زمین جوشیدند و نیز در همین زمان شاعران گذشته بشعر تنزلی سخت روی آور شدند و این موج همه را در خود گرفت و همراه با آن، کتابها و دیوانها پرداخته شد. با نقاشیهای جوراجور و پشت‌جلدهای رنگارنگ.

در این میانه ناگهان زنی هم آمد و شروع بیان و احساسهای زنانه‌اش کرد. این احساسها، حس سطحی يك زن از لذت و وصل و هم‌آغوشی بود، یعنی آنچه را که پوست و تن و گیسو و لب يك زن میتواند احساس کند. زن شوهرداری بود و چون بی‌پرده حرف زد، حرفش گل کرد و بناگهان زمزمه در افتاد که این فروغ فرخ زاد کیست؟ فروغ فرخ زاد به اینگونه در چنین زمانه‌ای بتبعیت از جبر زمانه شاعر شد. خودش در يك گفتگوی صادقانه گفته است:

«من شعرهای بد خیلی زیاد گفته‌ام، یکوقتی شعر می‌گفتم، همینطور غریزی در من می‌جوشید، روزی دو سه تا، توی آشپزخانه، پشت چرخ خیاطی، خلاصه همینطور دیوان پشت دیوان بود که می‌خواندم و پر میشدم، و بهر حال استعداد کی هم داشتم، ناچار باید یکجور پس می‌دادم، نمیدانم اینها شعر بودند یا نه، فقط میدانم که صمیمانه بودند و میدانم که - پس هم آسان بودند، من هنوز ساخته نشده بودم، زبان و شکل خودم را و دنیای فکری خودم پیدا نکرده بودم...» (از مقدمه‌ی برگزیده‌ی اشعار فروغ فرخ‌زاد چاپ جیبی)